روایت یکی از رزمندگان تیپ ۸ نجف اشرف از عملیات

پاتک روز اول

بسیاری از رزمنده‌هایی که در عملیات بیت‌المقدس شرکت داشتند نوجوانانی پانزده شانزده ساله بودند

موقع توجیه کردن بچه‌ها که شد خوب یادم هست: احمد کاظمی با آن لهجه نجف‌آبادی‌اش گفت: «بچه‌ها، من نمی‌دونم. می‌خواین خودتونو بکشید، بکشید. می‌خواین سینه‌خیز برید، برید. می‌خواین بدوید، بدوید. فقط باید نماز صبحتان را تا هوا روشن نشده پشت جاده اهواز-خرمشهر بخونید. اگر صبح بشه و شما پشت جاده نباشید، عراقی‌ها صبح پشت خاکریز بلندشون وامیستن و همه‌تون رو درو می‌کنن.»

من متولد سال ۴۷م. آن موقع هنوز چهارده سالم نشده بود. توی جبهه بالغ شدم. وزنم کم بود. چهار تا خشاب گلوله داشتم، چهار تا نارنجک، یک قمقمه آب، یک کلاشینکف، یک کوله پشتی و مقداری هم گلوله اضافی. حدود بیست و پنج الی سی کیلو فقط وزن تجهیزاتم بود. مسیری که ما باید تا پشت جاده طی می‌کردیم ۲۴ کیلومتر بود. ما شب از دار خوین راه افتادیم و باید قبل از طلوع آفتاب به ایستگاه گرمدشت می‌رسیدیم که یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن اهواز-خرمشهر بود. یادم هست خیلی از جاها را توی مسیر می‌دویدیم که آفتاب نزده پشت جاده باشیم. فرمانده گردانمان مجید کریم‌زاده بود که بعدها در عملیات کربلای پنج شهید شد. قطب‌نما را دستش گرفته بود و جلوتر از ما می‌رفت که تجهیزات فلزی که همراهمان است عقربه قطب‌نما را منحرف نکند. بعد سمت جاده را به ما نشان می‌داد و ما می‌دویدیم. من پیک فرمانده گروهان بودم. فرمانده گروهانمان آقامصطفی کاظمی بود.

شاید کسی این چیزها را نگوید، ولی ما در شروع عملیات بیت‌المقدس نسبت به عملیات فتح‌المبین و عملیات‌های قبلی هیچ مشکلی نداشتیم. نه میدان مین چندانی جلومان بود و نه سنگر کمین جدی‌ای. توی کل مسیرمان فقط سه یا چهار ردیف میدان مین رد کردیم و دو حلقه سیم خاردار، همین. هر بار به کمین عراقی‌ها که اینجا و آنجا پراکنده بودند می‌رسیدیم، فرمانده گردانمان توی بی‌سیم می‌گفت: بخوابید تا بچه‌ها کمین را خاموش کنند. سمت راستمان بچه‌های تیپ امام حسین (ع) بودند و سمت چپمان هم یک گردان دیگر از بچه‌های تیپ خودمان. در کمتر از پنج دقیقه آتش دشمن خاموش می‌شد. یک سنگر کمین دیگر هم سر راه خودمان بود که هیچ کس توش نبود.

خیلی از بچه‌ها خواب بودند و راه می‌رفتند. یکیش خود من. سرم را روی کوله پشتی علی غیاثوند گذاشته بودم و می‌رفتم. علی و محمد غیاثوند قیصری دو تا برادر بودند. بچه چهار راه لشکر تهران. توی خانواده‌شان همین دو تا پسر بودند که هر دو هم شهید شدند. من سرم روی کوله پشتی علی بود و خواب بودم. یک مرتبه خوردم زمین. گفتم علی چرا خبرم نکردی؟ گفت: «گلوله خمپاره آمد، خوابیدم روی زمین. فرصت نشد خبرت کنم.»

حدود سه کیلومتر به جاده مانده بود و هوا گرگ و میش بود که رسیدیم به یک مقر زرهی عراق که توش نفربر و تانک بود. سریع از سه طرف مقر را دور زدیم. تا عراقی‌ها به خودشان بیایند مقر را گرفته بودیم. کل ماجرا شاید یک ربع هم طول نکشید. آفتاب داشت می‌زد و ما هنوز به جاده نرسیده بودیم. تیمم کردیم و همان‌طور که می‌دویدیم نماز صبحمان را خواندیم که سر طلوع آفتاب پشت خاکریز باشیم. خاکریز بلندی که عراقی‌ها بین ما و خودشان جلوی جاده زده بودند. با اینکه فوق‌العاده خسته بودیم، به محض اینکه رسیدیم شروع کردیم سنگر انفرادی کندن. هر دو نفر یک چاله شبیه قبر کندیم و بعد گونی‌های خاک سنگرهایی که عراقی‌ها جابه‌جای همان خاکریز برای خودشان ساخته بودند را برداشتیم و لب قبری که کنده بودیم گذاشتیم تا ترکش نخوریم. آن طرف جاده، نرسیده به ریل راه‌آهن که دویست و پنجاه متر آن طرف‌تر از جاده بود عراقی‌ها یک سری تانک و ضدهوایی و قبضه خمپاره‌انداز و... کار گذاشته بودند که همان‌طور مانده بود. فرمانده‌ها دستور دادند برویم آنها را بیاوریم. هر کس سراغ چیزی رفت: چند نفر سراغ ضدهوایی‌ها، چند نفر سراغ خمپاره‌اندازها. اما کسی نمی‌توانست تانک‌ها را تکان بدهد. آنجا بود که غرور من را گرفت. من قبل از همین عملیات آموزش تانک دیده بودم. باعث و بانی‌اش هم فتح‌الله جعفری بود که فرمانده زرهی سپاه بود. بعد از عملیات فتح‌المبین او یک سری از این اسیرهای عراقی و یک عده افغانی را که متخصص تانک بودند آورد و به‌شان گفت به ما آموزش بدهند. من شدم راننده تانک. یکی شد توپچی تانک، خلاصه هر کسی چیزی بلد شد. آنجا من کمی به خودم مغرور شدم که ببین محمود، کسی بلد نیست تانک را بیاورد این طرف خاکریز. فقط تو بلدی! این طرف خاکریز که آمدم دیدم بچه بسیجی‌ها هر کدامشان مشغول راست و ریس کردن چیزی هستند که من بلد نبودم: یکی داشت ضدهوایی آماده می‌کرد، یکی خمپاره‌انداز... آنجا بود که غرورم خورد شد. گفتم ببین محمود! تو هیچی نیستی.

هر چه بود ادوات را که آوردیم این طرف، از خستگی توی سنگرهایی که کنده بودیم خوابیدیم. ساعت یازده، یازده و نیم بود که من با لرزش بی‌امان زمین که درست مثل زلزله بود از خواب پریدم. پرسیدم: «چه خبره؟» حسین رضایی که او هم بچه تهران بود و بعدها شهید شد گفت: «پاشو بیا بالای خاکریز تا ببینی چه خبره.» رفتم بالای خاکریز. دیدم او... وه، سر تا سر دشت پر از تانک عراقی هاست.

ستون تانک‌ها آمدند جلوتر و از فاصله مشخصی شروع کردند خاکریز را زیر گلوله مستقیم گرفتن. گلوله مستقیم تانک خیلی بد است، چون صدای شلیک را که بشنوی، معلوم است یا گلوله از کنارت رد شده یا منفجر شده. یعنی بین شلیک و شنیدن صداش هیچ فاصله‌ای نیست. تانک‌ها خاکریز را به گلوله مستقیم بسته بودند و توپخانه عراق هم جاده را از دور زیر آتش گرفته بود، میگ‌های عراق هم سه بار از ارتفاع بسیار پایین ما را زیر کالیبر گرفتند. انگار داشتی لبه خاکریز برنج می‌ریختی، بسکه گلوله می‌خورد. زمین زیر پامان مثل گهواره می‌لرزید. ارتفاع یکی از میگ‌ها آن قدر کم بود که من خلبانش را دیدم. با کلاش گرفتم سمتش و زدم. فرمانده گروهانمان تا دید با همان لهجه نجف‌آبادی‌اش گفت: «آخه خره، کی با کلاش میگ می‌زنه؟» گفتم: «آخه آقامصطفی، من خلبانش رو دیدم.» گفت خب ما هم دیدیم.

کمی که گذشت تانک‌ها هم جلوتر آمدند. تا قبل از آن موشک آرپی‌جی‌زن‌های ما اصلاً به تانک‌ها نمی‌رسید، حالا موشک به تانک‌ها می‌رسید و می‌خورد، اما منفجر نمی‌شد. یعنی تانک‌ها آمده بودند درست در آخرین نقطه برد آرپی‌جی‌های ما ایستاده بودند. شدت آتش جوری بود که نمی‌شد سرت را از خاکریز بگیری بالا. من خودم سرم را گرفته بودم پایین و اسلحه را روی دو تا دستهام بالای سرم برده بودم و همین‌طوری بدون دید از لبه خاکریز شلیک می‌کردم، بسکه گلوله می‌آمد. اینجا بود که زیر آن آتش شدید چند تایی از آرپی‌جی‌زن‌های ما غیرت کردند و بلند شدند از خاکریز رفتند بالا و توی دشت سرازیر شدند. دویست متری دویدند تا رسیدند پشت ریل راه‌آهن. از آنجا دیگر موشک آرپی‌جی به تانک‌ها می‌رسید. من همین طور که نگاه می‌کردم دیدم این بچه‌های تهران که کنار ما بودند از بچه‌های ما هم دیوانه‌ترند! آنها از ریل راه‌آهن هم رد شدند و رفتند جلوتر. در همان چند لحظه اول سیزده، چهارده تانک عراقی‌ها را زدند. عراقی‌ها که وضع را این طور دیدند دکمه‌های دود استتار را زدند. تانک یک چنین دکمه‌ای دارد. وقتی خدمه تانک بخواهند فرار کنند این دکمه را می‌زنند تا در میان دود غلیظی که تانک را احاطه می‌کند بتوانند فرار کنند. توی این مدت عراقی‌ها گلوله کالیبرشان را گرفته بودند لب ریل راه‌آهن تا آرپی‌جی‌زن‌های ما نتوانند برگردند. خیلی از آنها موقع برگشتن با گلوله کالیبر عراقی‌ها شهید شدند. یکی‌شان درست روی خاکریز جلوی ما گلوله خورد. اول فکر کردیم شهید شده، اما بعد دیدیم هر چند وقت یکبار دستش را بالا می‌آورد. حسین رضایی گفت: «هوای منو داشته باش.» و دوید جلوی خاکریز که او را بیاورد. جثه آرپی‌جی‌زن‌ها از ما ها قوی‌تر بود. آنها را از بین تنومندترهای هر گردان انتخاب می‌کردند. دیدم حسین هر چه می‌کند نمی‌تواند او را بیاورد. گلوله مثل باران می‌بارید. راستش من هم می‌ترسیدم بروم جلوی خاکریز. اما دیدم الان هر دوتاشان شهید می‌شوند. دویدم آن طرف و پاهای مجروح را گرفتم. حسین هم دست‌هاش را گرفت و کشاندیمش پشت خاکریز.

غوغای تانک‌ها که خوابید و دودها فرو نشست، دیدیم همین طور انبوه تانک عراقی است که توی دشت جا مانده. حتی بعضی از تانک‌ها بسکه برای فرار عجله کرده بودند توی آن دود غلیظ روی همدیگر رفته بودند. با این اتفاق اولین پاتک عراق برای گرفتن جاده شکست خورد. تا جایی که یادم هست در هفت روز بعد که ما پشت جاده بودیم عراق سه بار دیگر هم به ما پاتک زد. بعد از هفت روز جاده تثبیت شد و ما برای مرحله دوم عملیات که رفتن به سمت دژمرزی بود آماده شدیم.

زیر آن آتش شدید چند تایی از آرپی‌جی‌زن‌های ما غیرت کردند و بلند شدند از خاکریز رفتند بالا و توی دشت سرازیر شدند. دویست متری دویدند تا رسیدند پشت ریل راه‌آهن. از آنجا دیگر موشک آرپی‌جی به تانک‌ها می‌رسید

راوی
محمود نجیمی
بسیجی